

لحظه‌های قبل از اعدام شهید لبافی نژاد به روایت همسرش

۲۴ بهمن ۱۳۹۴ ساعت ۲۱:۵۲

پروین سلیحی گفت: ساواک قبل از اعدام شهید لبافی نژاد به ما اجازه ملاقات دادند. یادم هست کمترین اضطرابی در او مشاهده نکردم. این روحیه در سال‌هایی که کمترین امیدی به پیروزی انقلاب وجود نداشت اوج ایمان بود.

بانو پروین سلیحی فرزند شهید مرتضی لبافی نژاد، از مبارزان پیش از انقلاب به شمار می‌رود. وی در پی این فعالیت‌ها دستگیر و مدت‌ها در کمیته مشترک ضد خرابکاری به سر برد، در همین فاصله همسرش نیز به جوخه اعدام سپرده شد. خانم سلیحی پس از سال‌ها و در گفت و شنود پیش روی، شمه‌ای از خاطرات آن دوره خویش را بازگفته است.

*سر کار عالی در چه تاریخی و چگونه دستگیر شدید؟

در سال ۱۳۵۴ و در حالی که هنوز به سن قانونی نرسیده بودم دستگیر شدم.

*علت دستگیری تان چه بود؟

در سال ۱۳۵۱ با دکتر لبافی نژاد ازدواج کردم و از طریق ایشان در جریان وضعیت سیاسی کشور قرار گرفتم. اختناق و خفقان به قدری شدید بود که فقط عده معدودی از واقعیت‌ها خبر داشتند. ایشان هم سعی می‌کردند در من آمادگی‌های لازم برای مبارزه را ایجاد کنند. یکی دو سال که از ازدواج مان گذشت، ایشان به شکل علنی‌تری با من حرف زدند و در سال ۱۳۵۳ رسماً وارد فعالیت‌های مبارزاتی شدم. آن روزها کارهای مبارزاتی به شکل کاملاً مخفی انجام می‌شد و همه اسامی مستعار داشتند. حتی هم‌زمان شوهرم را درست نمی‌شناختم! شوهر خود من فقط با دو نفر ارتباط داشت که اگر این ارتباط لو رفت، سازمان صدمه نبیند! البته گاهی هم ضرورت ایجاب می‌کرد چند نفر با هم در یک خانه زندگی کنیم. مثلاً در تبریز که بودیم، یک خانه عادی داشتیم که در آن زندگی می‌کردیم و یک خانه تیمی هم داشتیم که در آنجا جلسات را تشکیل می‌دادیم.

در اواخر سال ۱۳۵۴ شوهرم را دستگیر کردند. به محض اینکه اطلاع پیدا کردم، فرزندم را که هنوز خیلی کوچک بود برداشتم و به تهران بردم تا به دست خانواده شوهرم بسپارم. آنها همین که همسرم را دستگیر کردند، محله خانه پدری ایشان را تحت مراقبت قرار دادند. موقعی که به خانه شوهرم تلفن زدم، از لحن مادرشوهرم فهمیدم خانه تحت مراقبت است، برای همین به خانه

خواهرشوهرم رفتیم و بچه را به او دادم، ولی آنجا هم تحت مراقبت بود و به همین دلیل مأموران در آنجا دستگیرم کردند.

*آیا قبل از دستگیری می‌دانستید چه چیزی در انتظار شماست؟

بله، شوهرم همیشه لباس بیرون می‌پوشیدند که اگر ریختند و ایشان را گرفتند، با لباس خانه نبرند. من که ایشان را همیشه آماده می‌دیدم، طبیعتاً خودم هم آمادگی داشتم.

از نظر زندان و شکنجه هم همیشه اخبار درون زندان‌ها و رفتاری که با مبارزین می‌شد، به گوش ما می‌رسید. شوهرم همیشه توصیه می‌کردند آیاتی از قرآن را حفظ کنم، چون در زندان تنها چیزی که به داد ما می‌رسید، قرآن بود. خود ایشان هم همیشه و در فواصل ویزیت بیماران قرآن می‌خواندند و با قرآن مأنوس بودند. واقعاً خدا به من لطف کرد که توانستم تاب بیاورم. البته اطلاعات مربوط به من قبلاً لو رفته بود و دیگر ضرورتی پیش نیامد تا به اندازه دیگران شکنجه شوم.

*در سال دستگیری شما شکنجه در زندان‌ها در اوج خود بود. از آن ایام بگویید؟

در مورد من شکنجه‌هایی که اعمال شدند سوزاندن با سیگار و کابل بود. شاید کابل خوردن ظاهراً خیلی وحشتناک به نظر نرسد، ولی به نظر بسیاری از کسانی که شکنجه شده‌اند، کابل از همه بدتر بود. گاهی بعضی‌ها را آن قدر با کابل می‌زدند که سرپای‌شان زخمی می‌شد!

یک سال در زندانی انفرادی به طول یک و نیم و عرض یک متر بودم. اتاق خفه و تاریکی بود که واقعاً تحمل‌اش دشوار بود. از همه بدتر موقعی بود که ما را پشت در اتاق شکنجه به صف می‌کردند و با شنیدن هر صدای فریاد و ناله‌ای می‌لرزیدیم. تمام لحظات آن یک سال شکنجه بود و هر بار که در زندان باز و بسته می‌شد، فکر می‌کردیم حالا نوبت ماست.

*شکنجه‌گر شما چه کسی بود؟

منوچهری و گاهی هم حسینی. در تمام طول شکنجه هتاک می‌کردند و متهم را زیر فشار شدید جسمی و روحی قرار می‌دادند و حتی فرصت نمی‌دادند نفس بکشیم! در سال ۱۳۵۳ رژیم شاه دستگاه امنیتی قدرتمند و امکانات فراوانی داشت و اعضای اصلی گروه‌ها را دستگیر کرده بود. فشار به قدری زیاد بود که به اعتقاد بسیاری از گروه‌ها جز مبارزه مسلحانه راهی باقی نمانده بود.

*چه حکمی برای شما صادر شد؟

حکم اعدام، منتهی چون هنوز به سن قانونی نرسیده بودم، به حبس ابد محکوم شدم!

*از دکتر لبافی نژاد برای مان بگوئید. ایشان را در زندان و شرایط سخت آن چگونه دیدید؟

ایشان برای من یک الگوی کامل و به معنای کامل کلمه متدین و مرد خدا بودند. ایشان اسوه کامل اخلاص و ایمان بود و هر وقت به یاد ایشان می‌افتم، جز بندگی خدا و خدمت خالصانه به خلق خدا چیزی به یاد نمی‌آورم. ایشان نه تنها برای ام بلکه برای همه کسانی که با وی سر و کار داشتند منشأ خیر و برکات معنوی بود. در آن سال‌ها خیلی‌ها به این نتیجه رسیده بودند که مبارزه با رژیم تا بن دندان مسلح و دارای دستگاه امنیتی مخوف ساواک امری محال است، اما دکتر معتقد بود اگر به شهادت برسد، دست کم دو نفر از خود خواهند پرسید چرا چنین شده است و اگر شهادت او حتی باعث بالا رفتن آگاهی دو نفر هم بشود و آنها به ماهیت پلید رژیم پی ببرند، کار خود را انجام داده است.

هر انسان مؤمنی به فرج الهی معتقد است. ما هم می‌دانستیم ظلم برای همیشه پایدار نخواهد ماند، اما با محاسبات ظاهری امیدی به نزدیک بودن پیروزی نبود، با این همه مبارزان واقعی به حسب وظیفه کارشان را انجام می‌دادند.

*چه شد که شما و شوهرتان آرامش و اعتبار اجتماعی را کنار گذاشتید و به زندگی پرمخاطره مبارزه با رژیم گذشته روی آوردید؟

احساس تکلیف در هر دوره‌ای از زندگی جلوه خاصی دارد. ما هم در آن مقطع این‌طور تشخیص داده بودیم که راه دیگری برای مبارزه با رژیم ستمشاهی باقی نمانده است و به تکلیف خود عمل کردیم.

ادای تکلیف به انسان آرامش درونی می‌بخشد. هنگامی که انسان در راه خدا از همه دلبستگی‌های اش دل می‌برد، نوعی رهایی غیر قابل تکرار را تجربه می‌کند. هیچ آدم عاقلی از زندان و شکنجه استقبال نمی‌کند، ولی وقتی در راه مبارزه با ظلم دچار آنها می‌شوید، صبر بر مصیبت شادی و رضایت درونی را به همراه می‌آورد. در لحظاتی که در زندان دچار اضطراب و اندوه شدیدی می‌شدم آیات قرآن را تکرار می‌کردم و با عبارت و ذکر سعی داشتم خود را آرام کنم.

*وقتی مطلع شدید برای شوهرتان حکم اعدام صادر شده است، چه احساسی داشتید؟

افسوس خوردم که چرا از ایشان جا ماندم. ما زندگی عاشقانه‌ای داشتیم و به راهی که انتخاب کرده بودیم ایمان داشتیم. قرار بود حکم اعدام ایشان و چند نفر دیگر را برای تأیید نزد شاه ببرند، اما چون پرونده مربوط به اعدام چند تن از مستشاران امریکایی بود امریکا برای شاه خط و نشان کشیده بود که عاملان این قضیه باید هرچه سریع‌تر اعدام شوند. ساواک به امید اینکه شوهرم اطلاعات جدیدی را به من منتقل می‌کند، قبل از اعدام ایشان به ما اجازه ملاقات داد. یادم هست کمترین اضطراب و تردیدی در ایشان مشاهده نکردم. این روحیه در سال‌هایی که کمترین امیدی به پیروزی انقلاب وجود نداشت و حتی کسی نام شهدا را هم نمی‌دانست، اوج خلوص و ایمان امثال دکتر لبافی نژاد است.

کمی هم از خودتان و نحوه آشنایی با همسرتان بگویید؟

مادر شوهرم از بستگان خود خواسته بودند از خانواده‌ای مذهبی دختری را معرفی کنند. ما و خانواده شوهرم اهل اصفهان هستیم. در آن موقع شانزده سال داشتم. از طریق عمه شوهرم من معرفی شدم و مراسم خواستگاری انجام شد.

چند فرزند دارید؟

یک پسر که هنگام دستگیری ام یک سال و نیم بیشتر نداشت. پسر بسیار با پشتکار و عاقلی است و فقدان شوهرم را برای ام آسان کرده است. او نزد پدر شوهر و مادر شوهرم بود و در واقع آنها بزرگاش کردند. موقعی که از زندان آزاد شدم، چندین ماه طول کشید تا مرا بشناسد و به من عادت کند.

برای کسانی که با کوچک‌ترین مشکل و ناملایمتی روحیه خود را می‌بازند، چه صحبتی دارید؟

به آنها می‌گویم با توکل به خدا و تلاش برای خدمت به خلق خدا، هر مشکلی حل خواهد شد. زندگی عرصه امتحان و ابتلاست و انسان تا لحظه مرگ امتحان می‌شود. همه تلاش‌مان باید این باشد که وظایف‌مان را درست انجام بدهیم و عاقبت به خیر شویم. در برابر احساس وظیفه هیچ مشکلی بزرگ نیست. به نظر من بزرگ‌ترین معلم بشر و مثل کوره‌ای است که مس وجود انسان را از طلای وجود او جدا می‌کند. اگر انسان بداند چرا به دنیا آمده است و چه وظایفی را به دوش دارد، آن وقت شرایط اجتماعی و بیرونی برای اش نقش تعیین‌کننده ندارند.

منبع: فارس

آدرس مطلب :

<https://www.cafetariikh.com/news/۳۲۶۰۶/بهمسرش-روایت-نژاد-لبافی-شهید-لاعدام-قب-هائ-لحظه>